

بخش ۹ تدارك اقدامات

طیفور گفت:

«بسیار خوب. این کار را بکن. من هم دفعه بعد که برگشتم، رفیق دیگری را که در نظر گرفته‌ام به تو معرفی می‌کنم تا تو هم با او حرف بزنی و نظرت را بدهی که آیا برای این کار مناسب می‌بینی اش یا نه.»

پرسیدم:

«خب، اگر رضا پهلوی را گرفتیم، فکر می‌کنی به چه کشوری ببریمش؟»

«باید روی این موضوع فکر کرد. لیبی بد نیست. ولی باید دید که در موقعیتی هست که اجازه بدهد ما به آنجا برویم. مسلماً قذافی با شاه سر ناسازگاری دارد، ولی این کار می‌تواند موقعیتش را در منطقه با خطر روبرو کند و او ممکن است از ترس انتقام‌گیری‌های بعدی ایران و آمریکا و اسرائیل، به ما اجازه ورود ندهد.»

«پس کجا می‌توانیم برویم؟ همه کشورها می‌توانند از این فکرها بکنند.»

«نه. همه نمی‌ترسند. می‌توان به کشورهایی رفت که اهل حمایت از این جور کارها نیستند. آن‌ها ممکن است به خاطر کمک به حل مسأله‌های ما را قبول کنند. بعدش که زندانی‌ها را آزاد کردند می‌شود به کشورهای اروپائی پناهنده شد و بعد رضا پهلوی را آزاد کرد.»

«ممکن است بعدش ما را پس بدهند.»

«بعید است. می‌شود تضمین گرفت. و آن‌ها از ترس این که دیگران بعداً به قول‌شان اعتماد نکنند، چنین کاری را نخواهند کرد. ولی، علی‌رغم همه این‌ها، ممکن است این کار را بکنند. ما باید برای همه چیز آماده باشیم. ما حتی باید برای کشته شدن در هر یک از این مراحل آماده باشیم. ولی تا آن‌جا که ممکن است باید سعی کنیم رضا پهلوی کشته نشود. زیرا آن وقت رژیم انتقام خواهد گرفت و بعید نیست یک سری از زندانیان سیاسی ایران را از دم تیغ بگذرانند. و این برخلاف هدف ما است. البته، ممکن است شرایطی پیش بیاید که همه چیز از دست ما خارج شود، خُب در آن صورت ما تقصیری نداریم؛ ولی، کوشش ما باید این باشد که از هرگونه تلفات بیهوده جلوگیری کنیم. ما در این حرکت حتی اگر شکست هم بخوریم، باز، این ضربه برای دستگاه آن‌قدر سنگین است که حتماً به ضرر رژیم تمام خواهد شد و چه بسا، خیلی‌ها مثل امریکا را به فکر بیندازد که روی شاه فشار بیاورند که این قدر دیکتاتور نباشد و سبب این جور دردهای بین‌المللی نشود. چون با هرکدام از این حرکت‌های چریکی آمریکاهم ضربه می‌خورد. این‌ها، همه کشورهای طرف‌دار غرب هستند و هر ضربه‌ای به آن‌ها، یک ضربه سیاسی به غرب هم هست.»

«درست است. این کار می‌تواند خیلی چیزها را تغییر بدهد. به همین دلیل هم باید کاملاً مواظب بود که به هیچ وجه لو نرود. باید خیلی با احتیاط آدم‌ها را انتخاب کرد.»

«بله، ما کار فوق‌العاده‌ای در پیش داریم.»

«در مورد لیست زندانی‌ها چه فکر می‌کنی؟ اسم چه کسانی را باید برای آزادی بدهیم؟ مسلم است که نمی‌شود تقاضای آزادی همه را کرد. هزاران زندانی سیاسی را که نمی‌تواند به خارج برد. رژیم هم چنین چیزی را نمی‌پذیرد. پس ما باید یک سری افراد مشخص را در نظر بگیریم.»

«مسئلاً معلوم است که نمی‌شود هزاران زندانی سیاسی را به جایی برد. هیچ کشوری این تعداد آدم را حتی به صورت معمولی نمی‌پذیرد، چه برسد که همه زندانی سیاسی هم باشند. ولی ما نمی‌دانیم چه کسانی را می‌شود و لازم است که آزاد کرد. ما همه را

نمی‌شناسیم. شاید بشود ابتدا چندتا آدم معروف...، مثلاً صفر قهرمانی، بیژن جزنی و پاک‌نژاد را خواست که بیرون بیایند و آن‌ها یک لیست چهل پنجاه نفری بدهند.»
 «یعنی همین‌جا؟ توی فرودگاه؟»

«نه، منظورم توی کشوری ست که ما را می‌پذیرد. این‌جا که نمی‌شود. ما باید برنامه‌مان این باشد که هرچه سریع‌تر از ایران خارج شویم و بعد، از آن‌جا، این چیزها را بخواهیم.»

«آره. این‌طوری بهتر است. به هر صورت این‌ها مال بعداً است. فعلاً ما باید روی مسائل اولیه و تدارکاتی کار کنیم. دربارهٔ اسلحه‌ها هم باید صحبت کنیم.»
 «حتماً. عجلتاً تو با فرهاد تماس بگیر و نتیجه را دفعه بعد بگو و من هم آن کسی را که در نظر گرفته‌ام، به تو معرفی خواهم کرد. چهار نفر کافی است. بیشتر باشید شلوغ می‌شود و توی دست و پای هم می‌روید.»

در فرصتی که تا دیدار بعدی داشتیم، به سراغ فرهاد قیصری رفتم. ولی او را پیدا نکردم. ذهنم درگیر این مسئله بود که آیا واقعاً فرهاد مناسب کار هست یا نه؟ از طرف دیگر نمی‌دانستم مسائل را چگونه با علامه زاده در میان بگذارم. آیا لازم بود که راجع به این افراد هم به او چیزی بگویم؟ طبعاً نمی‌بایست با او از طیفور حرف بزنم. ضرورت نداشت. ولی از دیگران چی؟ از فرهاد قیصری و آن کسی که طیفور قرار بود به من معرفی کند؟ از یک طرف می‌ترسیدم که صحبت در مورد این افراد با رضا، نوعی حرافی و دادن اطلاعات غیرضروری به حساب بیاید و از سوی دیگر، برای او این حق را قائل بودم که از این مسائل آگاه باشد. در واقع او حق داشت که بخواهد با این افراد به این عملیات مبادرت کند یا نه. در یک دوراهی گیر کرده بودم که در واقع نوعی تسلیم به جو شدیداً مخفی‌کاری رایج، مرا به قبول راه اول، یعنی بی‌اطلاع گذاشتن رضا از مسائل پیش‌برد، البته، رضا به دلیل ناآشنائیش با گروه به من اعتماد کرده و همه چیز را به عهده‌ام گذاشته بود. با این حال، برای آسودگی وجدانم، با خود شرط کردم که قبل از شروع مراسم حتماً همه چیز را به او اطلاع بدهم.

عاقبت قبل از قرارم با طیفور موفق شدم فرهاد قیصری را ببینم. در این دیدار، فرهاد را خیلی آشفته دیدم. وضع روحی او اصلاً خوب نبود و به شدت سرگشته به نظر می‌رسید و از زندگی ابراز بی‌زاری می‌کرد. با هم به سر بندِ تجربیش رفتیم و چند پیک زدیم. برایم روشن نبود که سرگشته‌گی فرهاد از کجا سرچشمه می‌گیرد، اما وقتی حرف زدیم، دیدم که او نیز مانند خود من لحظات و گم‌گشتگی‌هایی داشته و زندگی «چوخ بختیاری» به شدت آزارش داده است. اما دقیقاً نمی‌دانست از چه طریق، به دنبال چه برود تا بتواند این درد را تسکین دهد. به همین دلیل، حتی به فکر خودکشی هم افتاده بود و گاهی می‌خواست همه چیز را به فراموشی بسپارد.

با دیدن این حالت، تردید کردم که به او در این باره سخنی بگویم. ولی برای این که دقیقاً بدانم که او آن‌چنان که ادعا می‌کند به راستی به خاطر دل‌زدگی از یک زندگی معمولی چنین سرگشته شده است؛ از او پرسیدم که آیا هنوز تمایل دارد که مانند گذشته فعالیت سیاسی بکند؟ و او فوراً جواب مثبت داد و من فکر کردم؛ فعلاً، با او بیش از این سخن نگویم. چون، تا رسیدن زمان عملیات هنوز بیش از دو ماه وقت داشتیم. بهتر بود که او را چند بار دیگر، در حالت‌ها و به شکل‌های مختلف به صحبت بگیرم تا واقعاً از تمایل او به کار دوباره سیاسی مطمئن شوم. و همین موضوع را هم، البته بدون ذکر جزئیات به طیفور گفتم. اما طیفور معتقد بود نباید زیاد لفتش بدهم و باید موضوع را به او بگویم تا، در مدتی که به تاریخ شروع عملیات باقی بود، او بتواند مسئله را در درون خود جا بیندازد و آن را هضم کند.

قرار من، با ایرج جمشیدی، یعنی همان فردی که طیفور برای شرکت در عملیات داخل سالن سینما در نظر گرفته بود نیز انجام شد. ما یک‌دیگر را جلوی سینما دیدیم و با هم به یک کافه رفتیم و گپ زدیم. رفتار و خصوصیات ایرج طوری بود که بدون آن که بتوانم ایراد مشخصی از او بگیرم، روی من تاثیر مطلوبی نداشت و ته دل، از همکاری با او احساس خشنودی نداشتم. با این حال در این مورد چیزی به طیفور نگفتم. زیرا چیزی برای گفتن هم نداشتم و نمی‌توانستم و شایسته هم نمی‌دیدم که موضوع همکاری را

منوط به احساساتم کنم.

بر خوردی هم که با جمشیدی در دفتر دادرس داشتیم، بی درنگ مرا به یاد همان حس و حالت برخورد اول مان انداخت. ولی می دیدم که دیگر این حرفها فایده ندارد و ما با هم در زندانیم و باید زیر شلاق برای روزهای بعدی آماده شویم.

دیدار با طیفور

در سلول باز شد و بعد از دو ماه که از دستگیری ما می گذشت، برای اولین بار طیفور را دیدم که با حال نزار به درون سلول ما رانده شد. او حسابی کتک خورده بود و نمی توانست روی پاهایش بایستد. من، سیاه پوش، و عدالت، هر سه نفری دور او را گرفتیم و جایی برایش باز کردیم تا بتواند بنشیند. چند پتو هم دور و برش گذاشتیم که نیم خیز دراز بکشد تا به کف پاهایش که به شدت متورم بود فشار نیاید. شاعر در گوشه ای به صحنه نگاه می کرد و در حرکتهای ما شرکت نداشت. نگاهی به طیفور انداختم و دیدم او نسبت به بیرون لاغر شده است و چهره افسرده ای دارد. او بعد از این که اندکی آرامش یافت و درد پاهایش تسکین پیدا کرد، نگاهی به من انداخت و گفت:

«دیدی، همه چیز بر باد رفت، و ما حتی بدون آیین که بتوانیم تکان بخوریم دستگیر شدیم.»

نگاهش کردم و گفتم:

«فعلاً آرام باش.»

یک لیوان چای که از عصر نگه داشته بودیم، به او دادیم و او بعد از آن که آنرا خورد و نوری به چشمانش آمد از او پرسیدم:

«هنوز تو را می زنند؟»

با صدای ضعیفی گفت:

«می بینی که!»

«آخر برای چی؟ همه چیز که روشن شده است.»

«ولی می گویند روشن نشده. بعد از این که یک مدت حسابی کتک خوردم، یکی دو هفته بود که ظاهراً ولم کرده بودند. اما امروز باز مرا بردند و زدند.»

«چه می خواهند؟»

«گروه شیراز را.»

«مگر دستگیر نشده اند؟»

«همه شان نه.»

یواشکی به رانش زد و به او هشدار دادم که جلوی دیگران حرف نزند. نگاهی حاکی از درک مقصودم به من انداخت و گفت:

«البته من چندان اطلاعی از این موضوع ندارم. ولی خودشان می گویند که هنوز بچه های شیراز دستگیر نشده اند.»

«پس اگر می دانند که آن ها چه کسانی هستند، چرا ترا می زنند؟»

«اسم شان را می خواهند. در حالی که من هر که را می شناختم گفته ام.»

بعد از من پرسید:

«تو کی دستگیر شدی؟»

«۳۱ شهریور.»

«پس سه روز بعد از من. عجیب است؛ هر چه فکر می کنم نمی فهمم که چه کسی قبل از همه دستگیر شده است. ولی همه شواهد، نشانه آن است که اول از همه شکوه را دستگیر کرده اند.»

من چیزی پرسیدم تا او جلوی شاعر زیاد حرف نزند. ولی او گفت:

«حالا خوب است راجع به گروه اصفهان چیزی پرسیدند. خوشبختانه...»

به شکل بسیار هشداردهنده ای به پای او زد و مانع از ادامه سخنانش شدم. در اولین فرصت، وقتی ما را بعد از شام به دست شوئی فرستادند، تنها گیرش آوردم و در گوشش

گفتم:

«چرا بی احتیاطی می کنی؟ تو که بچه های سلول را نمی شناسی.»

«مگر چه گفتم؟»

«داشتی از گروه اصفهان حرف می زدی که خوشبختانه دستگیر نشده اند که من

نگذاشتم.»

«ولی این ها بچه های خوبی هستند.»

«چنین حرفی از تو بعید است.»

طیفور ساکت شد و با صاف کردن صدایش به من حالی کرد که کسی دارد وارد می شود. برگشتم و دیدم که نگهبان ایستاده و به ما نگاه می کند.

فردا عصر شاعر را به بازجوئی بردند و دیگر او را به سلول ما بازنگرداندند. شب هم طیفور را بردند و دوباره به شکل وحشتناکی زدند. وقتی جسم بیهوشش را به سلول بازگرداند، اولین چیزی که توانست در گوش من زمزمه کند این بود که درباره گروه اصفهان از او اطلاعات خواسته بودند. و به این ترتیب برای ما شکی باقی نماند که شاعر عزیزمان برای بازجوها خبر می برده است.

آن شب، نگهبان یک پماد آورد و داد به ما که به پشت آسیب دیده طیفور بمالیم، بعد از یک ساعت هم آمدند و طیفور را به انفرادی بردند.

در مدت کوتاهی که با طیفور در آن سلول بودم، تنها یکی دوبار توانستم راجع به مسائل گروه از او اطلاعاتی به دست بیاورم. طیفور تاکید می کرد که اولین نفری که دستگیر شده شکوه فرهنگ بوده و او تمام اطلاعات را در اختیار ساواک گذاشته است.

ولی من برای روشن شدن بیشتر ماجرا از او پرسیدم:

«تو مطمئنی که شکوه اول دستگیر شده است؟»

«بله.»

«روی چه حسابی این حرف را می زنی؟»

«چون وقتی مرا گرفتند، همه چیز را می دانستند.»

«شاید کس دیگری را گرفته باشند و او همه چیز را گفته باشد.»

«چه کسی را؟ غیر از من، کرامت و امیر فتانت و شکوه کس دیگری در جریان همه ماجرا نبوده. امیر که دستگیر نشده، کرامت را هم که من درست قبل از این که دستگیر بشوم دیده بودم. پس فقط می ماند شکوه.»

«آیا شکوه از وجود من و رضا هم اطلاع داشت؟»

«نه ولی می دانست که دو نفر از تلویزیون در این عملیات شرکت خواهند کرد. ساواک هم مرا می زد و اسم ها را می خواست.»

«فرهاد قیصری را چه؟ اسم او را هم می دانست؟»

«نه، ولی می دانست که یک نفر از کانون در بین ما هست.»

«ولی شکوه برای چه دستگیر شده است؟ آیا قرار بوده کار خاصی انجام دهد؟»

«اصلاً نمی دانم. قرار هم نبوده کار خاصی انجام دهد که سبب دستگیری اش شده باشد... تنها چیزی که می توانم حدس بزنم این است که جانی حرفی، چیزی زده باشد.»

«یعنی چنین آدمی بود که این جا و آن جا در باره این موضوع به این مهمی همین طوری حرف بزند؟»

طیفور که دید چشمان من از تعجب گرد شده است گفت:

«نه، ولی می گویم شاید. آخر ما یک طرح مشابه هم داشتیم که قرار بود خودمان با یک عده دیگر اجرایش کنیم. نمی دانم، شاید در این رابطه شکوه جانی چیزی گفته باشد؛ و الی، آدمی نبود که همین طوری بی خود دهانش را باز کند و در این باره به کسی چیزی بگوید.»

من با نارضایتی گفتم:

«در هر صورت مثل این که چندان هم رعایت مسائل امنیتی نشده است.»

طیفور ساکت شد و ما فقط توانستیم یک بار دیگر در یک فرصت کوتاه با هم حرف بزنیم و من از او درباره طرح انفجار تلویزیون شیراز سؤال کنم. او به من اطمینان داد که در این باره هیچ چیز لو نرفته است و من هم باید مواظب باشم که در این مورد بلوف

نخورم.»

روز بعد مرا هم از آن سلول باز به انفرادی انتقال دادند. روزهای آخرِ دفعهٔ قبل که در سلول تنها بودم دیگر داشتم به آن عادت می‌کردم و به تنها بودن خو می‌گرفتم. اما پس از آن که آن چند روز با بچه‌ها در سلول‌های جمعی گذراندم، دوباره انفرادی کشیدن سخت بود. اما یک فرق با آن روزهای اول داشت؛ به این معنی که تنها شدن دوباره فرصت و تمرکز یک بازنگری به پروسه‌ای که در آن قرار گرفته بودم را برایم فراهم می‌آورد و من می‌توانستم این بار با سلطه بیشتری بر جسم و جانم به بررسی آن چه در این مدت در زندان گذرانده بودم بیندیشم و یک ارزیابی از خودم و کاری که می‌خواستیم بکنیم داشته باشم. البته نه من، و نه هیچ کس دیگری از بچه‌ها هنوز نمی‌دانستیم که ساواک پروندهٔ ما را علنی کرده و در رادیو و تلویزیون و مطبوعات غوغائی به همین مناسبت به راه انداخته است. فقط به یاد داشتم که در یک نیمه شب از همان روزهای اولیهٔ دستگیری، مرا از خواب بیدار کردند و با چهره‌ای پُف کرده و موهای ژولیده، به اتاق بازجوئی بردند و یک عکاس، با یک دوربین قدیمی فلاش کاسه‌ای، از زوایای پائین از من عکس‌هایی قاتلی انداخت و دوباره مرا به سلول بازگرداندند. در آن لحظات من هرگز فکر نمی‌کردم که این عکس‌ها مصرف تبلیغاتی و روزنامه‌ای برای رژیم داشته باشد و تصورم بر این بود که این کار جزو مقررات مرسوم ساواک، و برای تکمیل پرونده است. به همین دلیل در ارزیابی‌ام از موضوع فکر می‌کردم که به هیچ یک از هدف‌هایی که در برنامهٔ خود نرسیدیم و حتی هیچ سروصدائی نیز حول فعالیت‌های ما به پا نخاست. از این رو، فقط غبن کار و مجازات سنگینی که در پی بود برایمان باقی می‌ماند.

بازپرسی

روز بعد، مرا سوار یک مینی بوس کردند که به دادرسی ارتش ببرند. همین که

به دستور نگهبان چشم بندم را برداشتم دیدم که کرامت در ته مینی بوس نشسته و چشمانش در تاریکی برق می زند. او از جا برخاست و دولا دولا پیش آمد و در آن محل تنگ مرا در آغوش گرفت و بازوانم را فشرد. هیچ چیز تا آن زمان در زندان مرا به اندازه دیدن کرامت خوشحال نکرده بود. کنارش نشستم و دستم را به پشتش زدم. نگهبان که آدم بدی نبود، چشم غره‌ای رفت و استقبال گرم ما را از هم نادیده گرفت و در صندلی قسمت جلو نشست و در را بست.

مینی بوس را به دو قسمت کرده بودند که قسمت عقبش شیشه‌هایی از بیرون رنگ کرده داشت و نور زرد ضعیفی از آن‌ها به درون می تابید. قسمت جلو هم با یک در کشوئی از عقب جدا می شد. به این ترتیب، زمانی که مینی بوس در شهر حرکت می کرد، کسی نمی توانست بفهمد که در فضای بسته آن زندانیانی در حال نقل و انتقال اند. فضای عقب، فلزی بود. صندلی‌هایش هم فلزی و سرد بود. ما ساکت ماندیم تا ماشین به حرکت بیفتد. وقتی موتور روشن شد و از تکان‌ها و نیروئی که به بدن ما وارد شد فهمیدیم که مینی بوس دور زد و به راه افتاد، با خیال راحت کنار هم نشستیم و پس از آن که مقداری بر و بازوی هم‌دیگر را فشار دادیم، فوراً با صدای آهسته شروع به گفتگو کردیم و به اصلی‌ترین موضوع، یعنی مسئله چگونه گی دستگیری و علت آن پرداختیم.

پس از این که من زمان و مکان دستگیریم را شرح دادم، کرامت هم گفت که در تاریخ سی‌ام شهریور دستگیر شده، و دو روز قبل از آن، شدیداً تحت تعقیب بوده است. می‌گفت:

«هرجا می‌رفتم، دنبالم می‌آمدند. توی کوچه و جلوی در خانه هم ایستاده بودند. حتی خواهرم را فرستادم که به بهانه رخت پهن کردن دور و بر پشت بام را دید بزند. آمد و گفت که چندتا هم بالای پشت بام‌ها هستند. به هیچ وجه امکان فرار نداشتم. از ترس تعقیب حتی نمی‌توانستم کسی را به سراغ بچه‌ها بفرستم و به آن‌ها اطلاع بدهم. به ناچار همان‌جا ماندم تا آمدند و دستگیرم کردند.»

«خیلی کتک خوردی؟»

«می بینی که نه. همه چیز را می دانستند.»

با احساسی از حیرت پرسیدم:

«جالب است. همه بچه‌ها همین را می گویند. همه می گویند که آن‌ها همه چیز را می دانستند. حتی طیفور که به نظر من نفر اول دستگیرشدگان بوده است هم همین را می گوید.»

با کنجکاوی پرسید:

«از کجا می دانی که طیفور نفر اول بوده؟»

«دادرس به جمشیدی حالی کرده است که طیفور نفر اول بوده.»

«به من هم ضمنی گفتند که طیفور نفر اول بوده است.»

«ولی خود طیفور می گوید که شکوه فرهنگ نفر اول بوده. شکوه را که می شناسی؟»

«می شناسم. عکس همه را در روزنامه دیده‌ام.»

«مگر در روزنامه اعلام کرده‌اند؟»

«مفصل! با عکس و تفصیلات. عکس تو از همه بهتر افتاده بود. بقیه مثل قاتل‌ها بودند. ولی عکس من شیش در چهار بود.»

«آخ، پس بگو. آن شب که عکس گرفتند برای همین بود. ولی عکس تو چی بود؟»

«شش در چهار. عکس معمولی عکاسی.»

«یعنی چه؟»

«نمی دانم. فکر می کنم چون من در شیراز بودم نتوانسته بودند از من عکس بگیرند.»

«پس عکس عکاسی تو را از کجا آورده بودند؟»

«نمی دانم.»

«لابد از خانه تان گیر آورده‌اند.»

«ممکن است... خُب گفتم طیفور می گوید که شکوه فرهنگ نفر اول بوده؟»

«آره.»

«از کجایین را می گوید؟»

«چون همه چیز را به او هم گفته‌اند. طیفور فکر می‌کند که شکوه دستگیر شده و همه چیز را لو داده.»

«ولی شکوه همه چیز را نمی‌دانسته. چیزهای بسیار مهمی گفته شده که شکوه حتماً آن‌ها را نمی‌دانسته. یعنی در واقع، کسی جز طیفور و من آن‌ها را نمی‌دانسته.»
«منظورت چیست؟»

«ول کن. بعداً می‌توانیم در این مورد صحبت کنیم.»

«ولی این موضوع مهمی ست.»

«من در این مورد نمی‌توانم دقیق حرف بزنم. باید بعداً موضوع روشن شود. فعلاً که هنوز من نتوانسته‌ام با همه حرف بزنم.»
پرسیدم:

«تو چطوری به گروه ما وصل شدی؟»

«از طریق طیفور. او از ما اسلحه می‌خواست.»

«گروه شما اسلحه داشت؟»

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

«فعلاً بهتر است در این مورد حرف نزنیم.»

نگهبان در قسمت عقب را باز کرد و سرک کشید و گفت:

«با هم صحبت نمی‌کنید ها!»

ما به او لبخند زدیم، و او هم با اخم به ما لبخند زد و نشان داد که جلوی همکار راننده‌اش نقش بازی می‌کند، ولی خودش چندان در قید حرف زدن ما نیست.

در کنار کرامت احساس خاصی داشتم که نه با احساس من در بیرون از زندان، وقتی که او را می‌دیدم برابر بود و نه هیچ مشابهتی با احساسی که از دیدن بقیه بچه‌ها در زندان به من دست داده بود داشت. از نظر من، و در واقع از نظر بقیه بچه‌ها هم، کرامت آدم فوق‌العاده‌ای بود.

در دادرسی ارتش، ابتدا کرامت را به اتاقی بردند و من را هم راه یک نگهبان در راهرو

نگه داشتند. راهرو کاملاً خلوت بود و فقط گاهی کسی می آمد و نگاهی به ما می انداخت و می رفت. مدتی که نشستیم، نگهبان دست مرا با یک دست به میله شویاژ راهرو بست و خودش به دست شوئی رفت. به محض رفتن او، تعداد رفت و آمدها زیاد شد. همه نظامی نبودند و بعضی ها هم لباس شخصی به تن داشتند و معلوم بود کارمندان غیرنظامی دادرسی ارتش هستند. بیشتر آنها وقتی از من دور می شدند برمی گشتند و باز نگاه می کردند. حتی چند نفر از زن ها به من لبخند هم زدند. اما من تردید داشتم یقین کنم که این رفت و آمدها واقعاً به خاطر من باشد و آنها، یعنی کارمندان دادرسی ارتش که طبعاً نمی توانستند نسبت به کاری که ما می خواستیم بکنیم نظر مساعدی داشته باشند، از غیبت نگهبان استفاده کرده اند و تند و تند می آیند و می روند تا مرا ببینند.

نگهبان فوری برگشت و رفت و آمدها قطع شد. و من حس کردم که دارم به نتیجه ای دیگر می رسم و دلم می خواهد حتی حمایت کارمندان اداره نظامی دشمنم را نیز باور کنم.

کرامت به هم راه یک سرهنگ از اتاق بازپرسی بیرون آمد و سرهنگ که خیلی با ادب خود را دکتر حسینی معرفی کرد، گفت که وکیل تسخیری کرامت است و به اطلاع من رساند که متاسفانه وکیل خود من که سرهنگ پهلوان است نیامده و من باید روز بعد بیایم تا در حضور او از من بازپرسی شود. ظاهر قضیه این بود که گوئی ما در بازجوئی، هیچ شکنجه ای نشده بودیم و اکنون بدون حضور وکیل خود، آنها حتی اجازه نداشتند که از ما بازپرسی کنند.

وقتی به اوین برگشتیم، خوشحالی من این بود که مرا دوباره به سلول انفرادی برنگردانند؛ بلکه، با کرامت در یک سلول گذاشتند. در آن جا فرصت کردیم که بیشتر در باره پرونده مان گفتگو کنیم. دلم می خواست دقیقاً بدانم که کرامت با چه گروهی در تماس بوده است. وقتی از او در این باره سؤال کردم، متوجه شدم که دلش نمی خواهد در این مورد صحبت کند. منتهی برای این که از این پرده پوشی احساس بیگانه گی به من دست ندهد گفت:

«می دانی، من فکر می کنم که گاهی لازم است بعضی از اطلاعات هرگز فاش نشود و حتی با آدم به گور برود.»
گفتم:

«مطمئن باش که من از این پرده پوشی ها دل خور نمی شوم. مسلماً تو بهتر می دانی که باید در این مورد حرف زد یا نه.»
و برای این که موضوع را عوض کنم، گفتم:

«راستی صانعی یک روز مرا به بازجوئی برد و درباره طرح ترور شاه با من صحبت کرد. من به شدت شرکت در چنین طرحی را انکار کردم و گفتم که با هیچ یک از بچه ها در این باره حرفی نزده ام. ولی او اصرار داشت که این موضوع را ثابت کند و حتی من را به تخت شکنجه بست که بزند. بعد که دید من باز هم انکار می کنم، گفت که کرامت گفته که تو با او درباره ترور شاه حرف زده ای. من باور نکردم و فهمیدم که بلوف می زنند.»

کرامت با سادگی گفت:

«ولی من این حرف را زده ام.»

با تعجب پرسیدم:

«جدی می گوئی؟ چرا؟ ما که قرار نبود شاه را بزنیم.»

«راستش، مدتی بعد از آن که مرا گرفته بودند، یک روز آمدند و گفتند که شماها می خواسته اید شاه را ترور کنید. من گفتم؛ نه، ما چنین قصدی نداشتیم. ولی آن ها اصرار کردند و گفتند بی خود انکار نکن. گفتم، برای من فرق نمی کند که این اتهام را هم قبول کنم یا نه، چون باری به اتهام ما اضافه نمی کند. آن ها هم گفتند ولی شما می خواهید این کار را بکنید و روزنامه کیهان را هم در این ارتباط به من نشان دادند. و من دیدم که تو هم جزو گروه هستی و آن جا هم نوشته شده بود؛ کشف نقشه ترور شاه و از این حرف ها. و فکر کردم که این قضیه مربوط به تو می شده. چون تو قبلاً در این باره با من صحبت کرده بودی. به همین دلیل، گفتم که چهار سال پیش، فقط با سماکار در این باره

یک صحبت ساده کرده‌ایم و به‌هیچ وجه طرح ترور کسی در کار نبوده است. آن‌ها هم ول کردند.»

«مرا هم ول کردند. بعد از این که دیدند در این باره حرف نمی‌زنم مدتی روی تخت نگه‌م داشتند و بعد نگهبان آمد و مرا به سلول برگرداند. اما من هرگز نمی‌فهمم که این‌ها چرا این قدر در این باره اصرار می‌کنند. مرا برای این موضوع حتی با جمشیدی هم روبرو کردند. او بدون آن که من حرفی در این باره زده باشم گفته بوده که من طرح ترور شاه را به او پیشنهاد کرده‌ام.»

«به هر حال این موضوع هم در پرونده آمده است. حالا از طرف چه کسی، نمی‌دانم. اول فکر می‌کردم که از طرف تو مطرح شده، ولی به این ترتیب روشن نیست اصلاً چه کسی در این مورد حرف زده است.»

گفتم:

«تو تمام مطلب روزنامه را در این باره خواندی؟»

«نه، فقط صفحه اول را که عکس داشت نشانم دادند، و زود روزنامه را بردند.»

«حیف که روزنامه را ندادند بخوانیم. حداقل دلم می‌خواست ببینم در عکس چطوری

افتاده‌ام.»

«گفتم که، تو خوب افتاده بودی. ولی بقیه مثل قاتل‌ها رو به بالا نگاه می‌کردند.»

«می‌دانی چرا عکس من مثل قاتل‌ها نبود؟»

با خنده گفت: «چرا؟»

خندیدم و گفتم:

«خُب هرچی باشد من فیلم بردارم و این چیزها را خوب می‌فهمم. آن شب که مرا از خواب بلند کردند و به اتاق بازجوئی بردند تا عکس بیندازند، فوراً از حرکت عکاس که دوربین را از زاویه پائین تنظیم می‌کرد فهمیدم که می‌خواهد مثل قاتل‌ها از من عکس بگیرد. به همین دلیل، به جای آن که روبرویم را نگاه کنم و عکس من مثل قاتل‌ها در بیاید، رو به پائین و توی لنز دوربین را نگاه کردم. البته اگر می‌دانستم که این عکس را برای

چاپ در روزنامه می خواهد، حتماً دستی هم به موهایم هم می کشیدم.»

کرامت خندید و گفت:

«خیلی زبلی.»

گفتم:

«ولی بچه های دیگر خنگ بازی در آورده اند و عکس شان مثل قاتل ها افتاده است.

نمی دانند که این جور مواقع نباید به روبرو نگاه کنند.»

«دفعه بعد که برای کشتن شاه دستگیر شدیم به بچه ها بگو که توی دوربین را نگاه

کنند، نه روبرو را.»

پرسیدم:

«چند روز در زندان شیراز بودی؟»

«حدود یک ماه.»

«نمی دانی چرا ترا مثل بقیه برای بازجوئی به تهران نیاوردند؟»

«نمی دانم، ولی فکر می کنم که یک جنبه اش به خاطر انتقام شخصی بازجوئی بود که

کتکش زدم.»

«بازجویت را زدی؟»

«آره. همان لحظه اول که دستگیرم کرده بودند، تو اتاق نگهبانی کمر بند و تمام

وسائلی که توی جیبم بود را از من گرفتند، و من دستم را به کمرم زده و شلوارم را با

دست نگه داشته بودم که نیفتد. بازجوئی که آن جا بود، با تشر گفت: دستت را از کمرت

ببنداز! گفتم: اگر دستم را ببندازم شلوارم می افتد. او با وقاحت برگشت گفت: «نگران

نباش، خودمان شلوارت را در می آوریم.»

من هم به سویس هجوم بردم و با مشت چنان زدم توی صورتش که فریادش به هوا

بلند شد و نگهبان ها را به کمک طلبید. بعد هفت هشت نفر ریختند سرم و تا آن جا که

می خوردم مرا زدند. این قدر زدند که بیهوش شدم. بعد که بیهوش آمدم با سر و صورت

و بدن زخمی توی سلول افتاده بودم. اما همین موضوع سبب شد که در بازجوئی خیلی با

احتیاط با من برخورد کنند. دیگر حتی جرأت نداشتند به من «تو» بگویند. از آن به بعد مرا فقط با دست‌بند و پابند این طرف و آن طرف می‌بردند و سعی می‌کردند در شرایط سخت، و گرسنگی و بی‌آبی قرار بدهند. آن بازجو هم دیگر پیدایش نشد. فقط یک روز که مرا با دست‌بند و پابند در راهرو می‌بردند، از روبرو پیدایش شد. من هیچ واکنشی نشان ندادم تا به نزدیکی من رسید و با حالتی گستاخ و پررو به من نگاه کرد، من هم ناگهان با سر رفتم توی شکمش. اما قبل از آن که به او بخورم جا خالی داد و داد کشید:

«این مرد که دیوانه است. ببریدش تو سلول و دیگر درش نیاورید. بگذارید همان تو بریند و بخورد.»

من هم که در اثر جا خالی دادن او با صورت به دیوار خورده و زخمی شده بودم داد زدم:

«بگذار خلق ایران بپاخیزد، پاسخ شما انگل‌ها را خواهد داد.»

خندیدم. احساس می‌کردم که او رفیق نازنینی ست. بودن با آدم‌هایی که به‌ویژه در شرایط دشوار به آدم اطمینان خاطر می‌دهند، انسان را نسبت به آرمان‌هایش به شدت تقویت می‌کند. من شک ندارم که اگر چند روز دیگر با کرامت در آن سلول‌ها می‌ماندم، هرگز برای آن چند روز که در برابر ساواک شکستم، هرگز خود را نمی‌باختم و سرفراز، و بدون ذره‌ای خلل تا پایان پیش می‌رفتم و دینم را به صورت واقعی‌تری از آن چه تا کنون بازی کرده‌ام بر عهده می‌گرفتم. ولی روزهای دشواری، گاهی شرایط به شدت تلخ است، انسان آن لحظه که خود را می‌بازد، تلخ‌ترین لحظات اوست.

همان‌طور که به کرامت خیره شده بودم فکر می‌کردم که اگر جای او بودم هرگز شهامت آن را نداشتم که به آن شکل پاسخ دشمنم را بدهم. دلم می‌خواست به او بگویم: «می‌دانی؟ دنیای عجیبی ست. من نمی‌خواستم خودم با تو تماس بگیرم، چون فکر می‌کردم که تو تحت تعقیب باشی. ولی باز موضوع به تو ختم شد و طیفور هم برای گرفتن اسلحه به تو رجوع کرد.»

اما این حرف را نزد، زیرا فکر می‌کردم از شنیدن چنین چیزی دل‌خور بشود. ولی،

دو سال بعد از آن، وقتی که او دیگر در این دنیا نبود، روزی که با یوسف آلیاری در حیات بند پنج زندان قصر قدم می‌زدم و با هم به علت دستگیری‌مان پی‌بردیم، یاد این صحنه افتادم و واقعاً دلم برای کرامت سوخت. احساس من، پیش از آن در برابر کرامت، حتی وقت شنیدن خبر اعدامش هرگز توام با دل‌سوزی نبود. او انسانی بود که همیشه حس احترام مخاطبینش را برمی‌انگیخت. ولی آن‌دم که علت دستگیری خودمان را فهمیدم، صداقت و صمیمیتی را به یاد آوردم که کرامت در آن لحظه به آن دچار بود. آن شفافیت چشم‌ها و شعف پرشوری را به یاد آوردم که از دستگیر نشدن یارانش در آن گروه کذائی به او دست داده بود. من لحظه‌های آخر زندگی را با کرامت نبودم. ولی فکر می‌کنم که او در آن لحظه‌ها نیز می‌اندیشید که اگر ما دستگیر شده و طرح‌مان برباد رفته است؛ حتی اگر او و خسرو گل‌سرخ اعدام می‌شوند، در عوض یاران دیگرش از بند رژیم گریخته‌اند و به مبارزه‌ای بی‌امان با دشمن مردم ایران ادامه خواهند داد.

کیهان هوایی شاهنشاه کشف شد

توطئه سوء قصد به

شماره ۴۰ - شنبه ۱۴ مهرماه ۱۳۵۲ - ۶ اکتبر ۱۹۷۳

مطابق با اطلاع‌های مقامات امنیتی از چندی پیش موفق شداند یک گروه آتاریستی که هدف‌های تروریستی را علیه آرامش و امنیت کشور تعقیب می‌نمودند کشف و کشته‌های آن را دستگیر سازند.

برنامه سوء قصد به جان شاهنشاه

طیروز شناسایی در اجراءات خود همچنین یادآور شده است که با صوبیت سایر اعضای گروه یکی دیگر از طرح‌های آنها این بوده است که در یک موقت مناسب در یکی از برنامه‌های رسمی که وی می‌ترسانست یعنی فیلم برداری شرکت نماید با استفاده از پوشش‌های رسمی حاج قیام‌پردازی بوسیله اسامه و یا مواد منفجره نسبت به جان ذات اقدس علیحضرت عجلون شادند. آرامبرم سوء قصد نباید که موقتت لازم بدست نیامده است.

یکی دیگر از اقدامات گروه مذکور شناسایی محل سکونت و همچنین مطابقت و آشنایی با افراد مهمانزاد و آشنایان آنها در تهران و ولایت‌ها و سایر نقاط بود.

این شناسایی بنظر رویداد و ترویج و آگاهی مهمانزاد انجام گرفته است. دو نفر از افراد گروه پس از اطلاعاتی که بوسیله یکی از دختران متحرک گروه با همسر ایشان در اختیار آنها قرار می‌گیرد چند روزی تردد های و آگاهی مهمانزاد را مورد مراقبت قرار می‌دهند و شناسایی حالی عمل می‌آورند ولی با توجه اینکه گروه برنامه‌های دیگری را دنبال می‌کنند اطلاع آن می‌باید تویق افشاء است.

بخش شناسایی

بخش و انتشار شناسایی اخبار دروغ بنظر بنظر نشون بودن اشکال صوری یکی دیگر از اقدامات افراد گروه بوده و چون برخیز از آن به مطوعات و وسائل روزنامه‌های ارسطاس داشته‌اند تلاش آنها در این زمینه قابل توجه بود. نکته در گروه مورد اشاره يك زن و شوهر مصوب داشته‌اند زن مذکور به نام شکوه لرچنگ که باغی‌های شوهر خود ابراهیم لرچنگ را زنی متحرک در کلان گروه فعالیت می‌نموده یکی از عناصر مولد و اصلی گروه بوده است.

شناسایی ایران با والا حضرت هابون ولایت بود در طرح خود این موضوع را در نظر گرفت و ۹ نفری که متهمین اعراف نبودند پنج نفر افراد متروحه زیر برای اجرای طرح در نظر گرفته می‌شوند.

- ۱- رضا علامه‌زاده فیلم بردار و کالبدی‌های دریافت جاززه بهترین فیلم کودکان
- ۲- عباسعلی سماکار فیلم بردار
- ۳- طیغور بطحالی فیلم بردار
- ۴- رحمت‌الله جمشیدی مخبر
- ۵- کرمان کارمند شرکت ساختمانی

نحوه اجرای نقشه

وظایف افراد مذکور بشرح زیر بوده است:
عبدل سماکار بخش شرقی رضا علامه‌زاده برنده جاززه فیلم برای دریافت جاززه با استفاده از سلاح کمری اقدام به ربودن والا حضرت ولایت و با هر یک از اعضای خاندان جلیل سلطنت در مراسم شریف فرمایش می‌نماید. ابرح جمشیدی بحالت مسلح اصالح غیر یکی را نظارت و در صورت لزوم عمل ترور را برعهده اجرا درآورد.

رضا علامه‌زاده نیز که در این موقع نزدیک شخصیت جاززه دیده قرار داده در عمل رویداد پارتی یک همکاری لازم را بعمل آورد و با فریاد جنون آمیزی حرکتش را عملی می‌نماید و خنجر را خنجر می‌سازد. کرمان‌الله دانتیان و طیغور به‌جائی نیز در اطراف سه نفر مذکور و دیگری عملیات را بهمه داشته و در صورت لزوم مسلحانه دخالت می‌نمودند.

افراد مذکور در اجراءات خود گفتند کلمات طرح آنها بشرح فوق بوده است و منتظر بودند محل سینما و سایر اطلاعات لازم در مورد قتیوال رویداد خود بتوانند آخرین وضعیت را بررسی و طرح خود را منطبق با شرایطا می‌نمودند.

از جمله موفقیات کاش سلطنتی در تهران و همچنین عمل سکونت والا حضرت شادند طامه پولوی را که علیحضرت به آنها پارامی لواوات ترسیده‌ها می‌شدند مورد شناسایی قرار داده بودند.

ربودن شبانوار و لیعهد

یکی دیگر از برنامه‌های آنها ربودن و با سوء قصد به علیحضرت فرح بهلوی شهروان ایران و والا حضرت عجلون ولایت در جریان برگزاری مراسم قتیوال فیلم کودکان کلمه آناه‌ها ارسال در یکی از سینما ها برپا می‌شود بوده است و چون برخی از متهمین با مورد شناسایی فیلم برداری اشتغال داشته و ورود آنها به قتیوال مذکور امکان پذیر بوده برای

اجرای نیت خود در این مراسم اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل بودند و از آنجا که یکی از اعضای گروه بنام رضا علامه‌زاده در امر فیلم برداری مربوط به فیلم‌های کودکان کالبدی‌های دریافت جاززه بهترین فیلم از دست علیحضرت فرح بهلوی

افراد این گروه که دارای زیربنای فکری و توانایی‌های بسیار کسب و نقشه‌های مریخ و مرج طمانه و آتاریستی بودند تحت تاثیر تیفات دشمنان سلطنت که شب و آرامش و بی‌ترت و عظمت ایران را طایر مبالغ و مقام خود می‌دانند قصد شناسایی مودیت و سرقت سلطانه و به قتل رسانیدن افراد بیگناه و زخم خوردن در کشور مسلط بری و وحشت ایجاد کنند.

از جمله طرح‌های باطنی و کوشش آنها طرح ربودن یا کشتن یکی از اعضای خاندان جلیل سلطنت بود. علیحضرت عجلون شادند آرامبرم و علیحضرت فرح بهلوی شهروان ایران و والا حضرت عجلون ولایت در پنوان گروگان و فرغی‌خواست هوایی جهت خروج از کشور به اتفاق پلشنیر خارجی و سپس برخواستن آزادی‌تصدای از زندانان برقیال آزادی گروگان و در صورت عدم موافقت اقدام به قتل گروگان می‌نمودند.

شناسایی محل ترور

افراد گروه مذکور بنظر اجرای مقاصد خود با مودت به شناسایی محل‌های مورد ترور مشامات عالی‌ه کتور نمود

اسامی افرادی که در این گروه دستگیر شده‌اند بشرح زیر است:

- ۱- رضا علامه‌زاده فیلم بردار
- ۲- عباسعلی سماکار فیلم بردار
- ۳- طیغور بطحالی فیلم بردار
- ۴- رحمت‌الله جمشیدی مخبر
- ۵- کرمان دانتیان کارمند شرکت ساختمانی
- ۶- شکوه لرچنگ کارمند روزنامه
- ۷- ابراهیم لرچنگ کارمند شرکت چاپگری
- ۸- مریم اتحادیه کارمند روزنامه
- ۹- مرتضی سیاهپوش کارمند روزنامه
- ۱۰- فرهاد قیصری کارمند
- ۱۱- منوچهر مقدم سلیمی که در حادثه شوم ۲۱ فروردین کاخ مرمر دستگیر و به سه‌سال زندان محکوم و سپس آزاد شده بوده است.
- ۱۲- خسرو گل‌سرخ نویسنده

توطئه سوء قصد به شاهنشاه کشف شد

کیهان هوائی

شماره ۵۴ شنبه ۲۲ دی ۱۳۵۲ - ۱۲ ژانویه ۱۹۷۴

کیهان هوائی
از گروه انتشارات موسسه کیهان
ناشر: دکتر مصطفی مصباحزاده
آدرس: تهران کیهان هوائی - خیابان فردوسی
تلفن: ۳۱۲۴۱۴
تلکس: ۲۴۶۷
کیهان هوائی شنبه هر هفته منتشر میشود



منوچهر مقدم سلیمی طیفور بطحالی خسرو گلرخی ابراهیم فرهنگ عباس سکاگر ابرج جمشیدی

تقاضای اعدام برای متهمان سوء قصد



شکوه فرهنگ کرامت دانشیان فرهاد قیصری مریم اتماندیه مرتضی سیاهوش رضاعلامزاده

متهمان سه نقطه را برای سوء قصد به شاهنشاه

انتخاب کرده بودند

صلاحیت دادگاه ، دادستان در رد گندبه متهمان دلایلی را ذکر کرد و دادگاه پس از نیم ساعت شور ، اعتراض متهمان را وارد ندانست و رسمیت دادگاه را اعلام کرد.

کیفرخواست دادستان

بر اساس محتویات کیفرخواست متهمین برای سوء قصد به حیات شاهنشاه ، در صدد برآمدند که پل فرودگاه نوشهر و جاده را تخریب نمایند تا اتوبیبل حامل شاهنشاه ، که قصد عزیمت به جا

فاطمه - متهمان در نخستین جلسه دادگاه هر کدام شرح زیر از متهم ردیف یک دادگاه خود را معرفی کردند: ۱- طیفور بطحالی ، فیلمبردار ۳۶ ساله ، فوق لیسانس ، محصل اقامت تهران ، ۲- خسرو گلرخی ، شاعر و نویسنده ، ۳۰ ساله ، فوق دیپلم محاسب اقامت تهران.

محاکمه علی ، دوازده تن ، با ازیام توطئه علیه جان شاهنشاه ، و ربولین نهانی و ولیعهد برای آزاد کردن زندانیان سیاسی ، در يك دادگاه نظامی آماده دارد . دادستان ارتش برای همه ۱۳ نفر که دو نفرشان زن هستند ، تقاضای اعدام کرده است .

بعدها، وقتی با یوسف آلیاری در حیاط بند پنج زندان قصر قدم می‌زدم، برای آخرین بار، پس از بارها کنکاش و جر و بحث با بچه‌ها کوشیدیم که رمزی را که تا آن زمان و بعد از تمام آن گفتگوها با بچه‌های گروه‌مان هم‌چنان ناگشوده مانده بود روشن سازیم و پاسخی برای دستگیری خودمان بیابیم. نه تنها کرامت، بلکه من هم فکر می‌کردم که به احتمال زیاد طیفور بطحائی اولین نفر دستگیر شده بوده و او بعد از دستگیری همه چیز را گفته است. این شک، مثل خوره در اعماق وجود من فرو رفته بود و فکر می‌کردم که او به هر دلیل دستگیر شده و زیر شکنجه حرف زده است. با تمام این‌ها، همواره به دنبال آن سؤال اساسی بودم تا علت دستگیری طیفور و شک ساواک به او برایم روشن شود. در غیر این صورت احساس می‌کردم که تردیدی در من نسبت به او هست که به دلیل نبود مدرک کافی مانند یک تهمت جلوه می‌کند و مرا آزار می‌دهد.

به همین دلیل، همان‌طور که با یوسف راه می‌رفتم، بدون مقدمه و پس از مدت‌ها که از آخرین تلاش‌مان برای کشف ماجرا می‌گذشت پرسیدم:

«یک موضوع در رابطه با دستگیری ما برای من حل نشده باقی مانده است.»

یوسف که از سؤال ناگهانی من تعجب کرده بود گفت:

«چه موضوعی؟ چی شد که دوباره به فکر دستگیری‌مان افتادی؟»

گفتم:

«تو گروه و بچه‌هایی را که کرامت با آن‌ها رابطه داشت می‌شناختی؟»

با صراحت و بر خلاف پرده پوشی‌هایی که کرامت در این باره داشت گفت:

«بله.»

«امیر فتانت را هم می‌شناختی؟»

«بله.»

«کاملاً؟ یعنی با او تماس داشتی؟»

«بله. چطور مگر؟»

«او چه نقشی در این میان داشت؟ من این موضوع را یک بار از کرامت هم پرسیدم. ولی او اصلاً دوست نداشت در این باره حرف بزند. در آن یکی دو روزی که با کرامت بودم، طوری از امیر فتانت حرف زد که من دیگر هرگز جرأت نکردم در این باره صحبت کنم. حس می‌کردم هر صحبت اضافی در این باره ممکن است منجر به جلب توجه ساواک به روابطی شود که سرانجام به ضربه‌ای به چریک‌ها منجر شود. ولی، نمی‌توانم در این باره نپرسم و حس می‌کنم که...»

یوسف که با تعجب به من نگاه می‌کرد گفت:

«چه حس می‌کنی؟»

«تو مطمئنی که امیر عضو سازمان چریک‌ها بوده‌است؟»

«بله مطمئنم.»

«ولی من مطمئن نیستم.»

یوسف سکوت کرد و به من خیره شد.

گفتم:

«واقعیتش این است که من تا چندی پیش فکر می‌کردم که ممکن است طیفور را اول گرفته باشند و او چون به هر حال آدم است، و هر آدمی هم حدی برای تحمل شکنجه دارد، دیگر نتوانسته تحمل کند و زیر شکنجه حرف زده است. ولی همیشه این سؤال برایم مطرح بود که حتی اگر طیفور نفر اول بوده، ساواک برای چه به او مشکوک شده و دستگیرش کرده است. حرف خود طیفور هم که می‌خواست شکوه را نفر اول دستگیر شده معرفی کند، مرا گم‌راه می‌کرد و نمی‌گذاشت دقیقاً روی موضوع دیگری دقیق بشوم. ولی واقعیت مسئله غیر از این بود. تا آن جا که من می‌دانم، طیفور روز بعد از آن که جمشیدی ترسیده که اسلحه‌ها را تحویل بگیرد دستگیر شده است و فکر

می‌کنم که راز دستگیری ما هم همین جا ست. یعنی با نرفتن جمشیدی به سر قرار اسلحه. ساواک که در جریان بوده و در رابطه با امیر فتانت، قرار بوده به عنوان سازمان چریک‌ها به ما اسلحه بدهد، به این نتیجه رسیده که ما موضوع جاسوس بودن فتانت را فهمیده‌ایم و از ترس این که نکند ما فرار کنیم، فوراً ریخته‌است و قبل از آن که ما حرکت مشخصی که بشود حتی آن را شروع به اقدام برای عملیات گروگان‌گیری به شمار آورد دستگیرمان کرده است. در حالی که قبلاً نقشه‌اش این بوده که حتی اسلحه‌ها را به ما تحویل بدهد و بگذارد تا ما پیش برویم و درست سر بزنگاه که عملیات را آغاز می‌کنیم دستگیرمان کند.»

یوسف با شنیدن حرف‌های من، مدتی به من خیره نگاه کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. من ادامه دادم:

«آخر مگر می‌شود یک نفر از پرونده‌ای به این مهمی فرار کند و ساواک هیچ حرفی در این باره نزند؟»

«خب ساواک نمی‌خواسته که به فرار امیر که در واقع نشانه ضعفش بوده اقرار کند به همین منظور، مسئله را مسکوت گذاشته است.»

«ولی ساواک می‌توانست از ماها در این باره سؤال کند. حتی یک کلمه هم راجع به فرار امیر با کرامت صحبت نکرده بودند، چطور چنین چیزی ممکن است؟ مثلاً از تو هرگز در این باره چیزی پرسیدند که بتوانند سرنخی گیر بیاورند و به دنبال او بروند؟ در حالی که حداقل دویست نفر را حول و حوش گروه ما دستگیر کردند و درباره خیلی از آن‌ها که هیچ‌کاره هم بودند از ما چیزهایی می‌پرسیدند.»

یوسف که عمیقاً به فکر فرورفته بود گفت:

«من باید در این باره فکر کنم.»

او چند ساعتی از من جدا شد و وقتی روز بعد برگشت، سری به نشانه تأیید تکان داد و

گفت:

«بله درست است. موضوع همین است. امیر جاسوس بوده!»

با مشت گره کرده به کف دستم کوبیدم و گفتم:

«دیدی؟ فاشیست‌ها تمام مدت ما را خام کرده بودند. حتی اسلحه‌ها را هم که کسی تحویل نگرفته بود آوردند گذاشتند روی میز دادگاه، و هیچ کدام از ما نفهمیدیم که ماجرا چه بوده و آن‌ها چه طوری به دست ساواک افتاده است. آن‌ها از چه کسی این اسلحه‌ها را گرفته بودند؟ همین طوری گفتند از ما گرفته‌اند. ولی در پرونده هیچ کدام از ما داشتن اسلحه قید نشده بود. اما چون برای اثبات اتهام به آن‌ها احتیاج داشتند، آوردند گذاشتند روی میز دادگاه که طرح ما را در مرحله عمل نشان دهند و بتوانند محکوم مان کنند.

یوسف گفت:

«طفلك كرامت!»

دندان‌هایم را روی هم فشردم و خنده تلخی کردم. بعد از کشف این واقعیت، از احساس ناروائی که نسبت به طیفور داشتم دچار سرخورده‌گی شده بودم. ولی بیش از آن، به سلول دوسال پیش از آن برگشتم و صداقت جان، و نگاه شفاف کرامت را به یاد آوردم.

در واقع، ساواک یکی از پلیدترین نقشه‌ها را در رابطه با او به پیش برده بود. از همان وقتی که می‌گفت تحت تعقیب است، ساواک، مقدمه چینی می‌کرده است که از طریق امیر فتانت به او نزدیک شود. یوسف بعد تعریف کرد که چگونه امیر فتانت پس از آن تعقیب‌ها، و در زمانی که کرامت فکر می‌کرده که ساواک دیگر دست از سر او برداشته، به او نزدیک می‌شود و به عنوان رابط چریک‌ها او را برای سازمان فدائی عضوگیری می‌کند و برای جلب اعتماد او، همواره دست اول‌ترین خبرهای عملیاتی و اعلامیه‌هایی که از چریک‌ها به دست ساواک می‌افتاده را به او می‌داده تا رابطه‌اش با سازمان فدائی را

اثبات کند.

یوسف توضیح داد که علت اعتماد اولیه کرامت و خود او به امیر فتانت هم این بوده است که او در سال ۴۸ با هردوی آنها مدتی زندانی کشیده و خیلی خوب هم مقاومت کرده بوده است. منتهی ساواک بعد از زندان، می‌تواند او را به همکاری بکشاند، و از این طریق برای دیگر مخالفین خود توطئه بچیند و دام بگستراند.

کرامت غیر از همان دو روزی که با من در سلول سرکرد، مانند خسرو گل‌سرخ، بقیه مدت را همواره در سلول انفرادی به سر برد و تنها چند روزی پیش از اعدام، با خسرو در یک سلول قرار گرفت.

در واقع، طرح ساواک این بود که تا آن‌جا که ممکن است کرامت و خسرو را از دیگران جدا نگه دارد تا آنها از راز توطئه‌هایی که علیه‌شان به اجرا درآمده بود خبردار نشوند. به‌ویژه توطئه ساواک در رابطه با خسرو گل‌سرخ به مراتب کثیف‌تر و حیوانی‌تر بود و من فکر می‌کنم که خود او هرگز تا دم مرگ به واقعیت ماجرا پی نبرد.

آن روز، در آن سلول، من و کرامت کلی با هم حال کردیم. روی دیوارهای سلول با این‌که بتون آرمه بود، باز چیزهایی نوشته بودند. و من نمونه آن جدولی را دیدم که حروف الفباء بر آن نقش بسته بود. بی‌درنگ از کرامت در مورد علت کشیدن چنین جدولی سؤال کردم. و او برایم شرح داد که این جدول مرس است. و برای من که همیشه مرس زدن را کار بسیار دشوار و پیچیده‌ای می‌دانستم توضیح داد که موضوع خیلی ساده است: شکل جدول مرس به شرح زیر است:

جدول عبارت است از چهار ستون عمودی که تا پائین به هشت خانه تقسیم شده است. در هر یک از این چهار ستون عمودی هشت حرف فارسی به ترتیب حروف الفباء نوشته شده است.

برای مشخص کردن هر ستون باید به تعداد شماره ستون‌ها دوضربه «بوم بوم» را با

پشت سر هم با مشت به دیوار کوبید و سپس برای مشخص کردن هر حرف باید به تعداد شماره خانه عمودی حرف مورد نیاز، تک ضربه «تق» را با قوز انگشت به دیوار زد تا حرف مورد نظر مشخص شود.

در پایان هر کلمه هم، باید یک بار با آرنج «گام» به دیوار کوبید و در پایان جمله نیز باید با دو ضربه آرنج «گام گام» علامت داد:

۴	۳	۲	۱	
ک	ص	خ	الف	- ۱
گ	ض	د	ب	- ۲
ل	ط	ذ	پ	- ۳
م	ظ	ر	ت	- ۴
ن	ع	ز	ث	- ۵
و	غ	ژ	ج	- ۶
ه	ف	س	چ	- ۷
ی	ق	ش	ح	- ۸

برای مثال، برای مرس زدن کلمه «درود» باید زد:

بوم بوم، بوم بوم: تق تق = ستون ۲، حرف ۲ (حرف د)

بوم بوم، بوم بوم: تق تق تق تق = ستون ۲، حرف ۴ (حرف ر)

بوم بوم، بوم بوم، بوم بوم، بوم بوم: تق تق تق تق تق تق = ستون ۴، حرف ۶ (حرف و)

بوم بوم، بوم بوم: تق تق = ستون ۲، حرف ۲ (حرف د)

گام = (پایان کلمه)

و سپس کلمه بعد را مرس زد.
